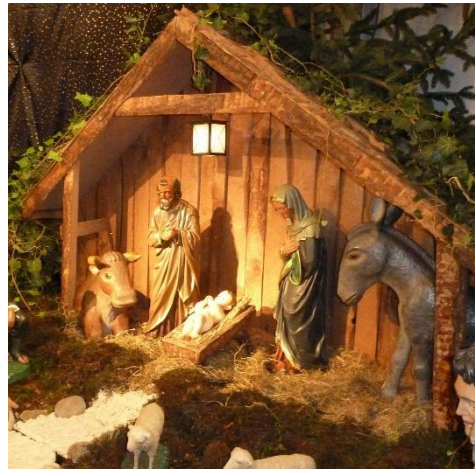


غریبه هایی که به دیدن کودک در آخور می روند. حزقیال ۳۷، ۲۷

مَسکن من با ایشان خواهد بود؛ من خدای ایشان خواهم بود و آنان قوم من خواهند بود.

کریمس نوعی سفر به خانه است. این در سراسر جهان صادق است. فرودگاه‌ها، قطارها و بزرگراه‌ها مملو از افرادی است که همه می‌خواهند با هم به خانه بروند. حتی مراسم کلیسای شب کریمس نوعی بازگشت به خانه است: در آنجا می‌خواهیم نفس عمیقی بکشیم، به سرودهای قدیمی کریمس گوش دهیم و خاطرات زیبای خانه را زنده کنیم... اولین داستان کریمس نیز با نوعی بازگشت به خانه آغاز می‌شود. ما یوسف را می‌بینیم که عازم سفر به شهر پدرانش، بیت‌لحم، است. بسیاری از ایرانیان در میان ما نیز در C خانه هستند. زیرا وقتی عیسی مسیح به دنیا آمد، ایرانیان از اولین کسانی بودند که به دیدن او رفتند، چون مغان از قلمرو امپراتوری



ایران می‌آمدند. ایرانیان امروزی با ایرانیان خردمند گذشته دست در دست هم می‌دهند و کریمس را با هم جشن می‌گیرند... بچه‌ها این سفر به خانه را از طریق نمایش نامه کریمس به تصویر کشیدند. ما یوسف و مریم، چوپانان و سپس مغان را دیدیم. همه آنها می‌خواستند به خانه برگردند.

مهمانان عزیز، فرزندان عزیز، خانواده‌های عزیز. اکنون همه ما با هم به اینجا رسیده‌ایم. چوپانان، مغان، مریم و یوسف... و ما! اما آیا متوجه چیز ویژه ای شده‌اید؟ چیزی یا کسی هنوز غایب است. اینها کسانی بودند که مجبور نبودند به آخور بیایند، چون از قبل آنجا بودند. بله، حیوانات غایب هستند. می‌دانید منظورم کدام‌ها هستند؟... درست است، می‌توانید آنها را در بسیاری از تصاویر و نقاشی‌ها ببینید. یک گاو و یک الاغ. اما این حیوانات در داستان کریمس کتاب مقدس ذکر نشده‌اند. چرا گاو و الاغ تقریباً هرگز از تصاویر تولد عیسی غایب نیستند، حتی اگر مستقیماً در کتاب مقدس ذکر نشده باشند؟ پاسخ جالب است. مدت‌ها قبل از تولد عیسی، صدها سال قبل، خدا از طریق پیامبر اشعیا گفته بود: (اشعیا ۱:۳) «گاو صاحبِ خویش را می‌شناسد، و الاغِ آخورِ مالکِ خویش را، اما اسرائیل نمی‌شناسد،» وقتی هنرمندان گاو و الاغ را نقاشی می‌کنند، می‌خواهند بیان کنند که حیوانات می‌دانند به کجا تعلق دارند. اما انسان‌ها نه. حیوانات در آخور هستند و همچنین برای ما یک سوال چالش برانگیز را مطرح می‌کنند: «آیا می‌دانید به کجا تعلق دارید؟ می‌دانید کجا خانه ی اصلی شماست؟» از میان تمام افرادی که برای کریمس به بیت‌لحم رفتند، اکنون باید در مورد مهم‌ترین کسی که به بیت‌لحم رفت صحبت کنیم. آن خود خداست. خود خدا از سفر طولانی از جهان پهناور رفت و تخت خود را در آخور پیدا کرد. خدا مجبور بود تخت خود را در آخور پیدا کند زیرا مردم او را نشناختند. همه اینها فقط یک داستان تصادفی برای دلگرم کردن ما نیست، بلکه به ما نشان می‌دهد که خدا چیزی بیش از این نمی‌خواهد جز اینکه در میان ما مسکن کند. به این دلیل است که او نه تنها ما را می‌شناسد، بلکه ما را دوست دارد. خدا می‌خواهد با ما در یک خانه باشد. و با این حال، به نظر می‌رسد که گاو و الاغ درک بهتری از این چیزها نسبت به ما انسان‌ها دارند. حزقیال نبی پیشگویی کرده بود و گفت: «مَسکن من با ایشان خواهد بود؛ من خدای ایشان خواهم بود و آنان قوم من خواهند بود»

بنابراین، این فقط مربوط به مریم و یوسف، چوپانان، مرغان و بسیاری دیگر که سفر خود را آغاز می‌کنند نیست، بلکه مربوط به خدایی است که در راه به سوی ماست. وقتی خدا در راه به سوی ما گام برمی‌دارد، قبل از هر چیز به این معنی است که ما

انسان‌ها هنوز با او نیستیم. بله، ما از خدا فاصله گرفته‌ایم و بنابراین هیچ درکی از او نداریم. و چون خدا بسیار دور است، چیزهای زیادی در جهان وجود دارند که باعث ترس و نگرانی ما می‌شوند، ما را تحت فشار قرار می‌دهند و ما را بیمار می‌کنند. در نهایت، فاصله ما از خدا حتی مرگ را به همراه دارد. گاهی اوقات حتی از خودمان و زندگی‌مان ناراحت هستیم. اما خدا با وجود همه ی آن تاریکی می‌آید. کودک در آخور، خداست که به ما می‌گوید: «من تو را دوست دارم، می‌خواهم با تو باشم. می‌خواهم تو را در اغوش بگیرم. و تو می‌توانی با تمام نگرانی‌ها، شادی‌ها و ترس‌هایت به این آخور، جایی که کودک است، بیایی زیرا آنجا، من با تو در خانه هستیم.» مرغان وقتی رسیدند، هدایایی برای کودک آوردند. اما در واقع، خود کودک بزرگترین و مهمترین هدیه‌ای است که می‌توان دریافت کرد. نویسنده، ماکس لوکادو، همه این‌ها را در داستانی زیبا به تصویر کشیده است. و او اینگونه می‌نویسد: وقتی همه چیز تمام شد. وقتی چوپانان و دیگران به خانه رفتند، و وقتی مریم و یوسف به خواب عمیقی فرو رفتند... یک زن بسیار بسیار پیر نزدیک شد. زن سر تا پا پوشیده از چین و چروک و زخم‌های چرکین بود. او کاملاً خمیده بود و به سختی می‌توانست راه برود... با تردید، به سمت آخور آمد و بالاخره چیزی از کیفش بیرون آورد... چیزی که بیرون آورد یک هدیه خارق‌العاده و کاملاً دیوانه‌وار بود. او طلا، کندر و مر نیآورده بود. و نه یک پوست گوسفند گرم و خوب، مانند آنچه چوپانان می‌آورند... یک سیب گاز زده آورده بود. آن را گرفت و به کودک داخل آخور داد. پس از آن، معجزه‌ای رخ داد. ناگهان، پیرزن دوباره کاملاً تازه شد. دیگر پوشیده از چین و چروک و زخم نبود. او صاف ایستاد و رقص کنان به تاریکی رفت. این داستان در کتاب مقدس نیست. ماکس لوکادو آن را اختراع کرده است. اما در واقع به وضوح نشان می‌دهد که چگونه به سوی کودک می‌رویم. و رفتن به سوی او به چه معناست. زنی که ماکس لوکادو توصیف می‌کند، قرار است نماد حوا باشد. و این داستان نشان می‌دهد: ما با گناهانمان از گذشته می‌آییم و آنها را در آخور با کودک قرار می‌دهیم... و سپس همه چیز نو می‌شود. ما رسیده‌ایم. هر آنچه را که بر ما سنگینی می‌کند، آنجا گذاشته‌ایم. تمام اشتباهاتمان، نقص‌هایمان، بیماری‌ها و ترس‌هایمان، در آخور قرار گرفته‌اند. اکنون ما کاملاً با خدا هستیم و او کاملاً با ماست. و از اینجا، رقص کنان به سوی بقیه زندگی‌مان و به سوی ابدیت قدم می‌گذاریم.

مسکن من با ایشان خواهد بود؛ من خدای ایشان خواهم بود و آنان قوم من خواهند بود. آمین